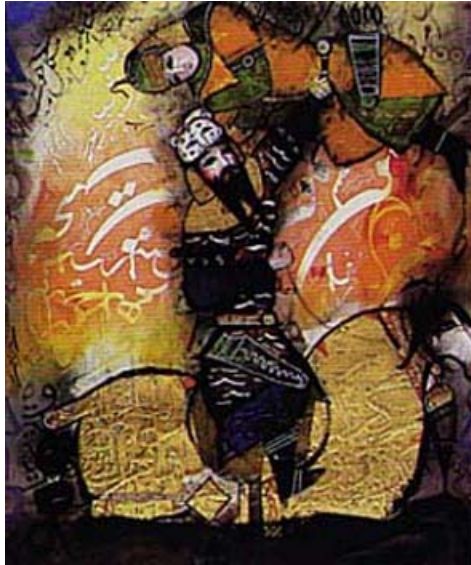


داستان رستم و سهراب (۸)  
از شاهنامه ی فردوسی  
تنظیم از دکتر عباس احمدی



تابلوی رستم و سهراب، اثر ناصر اویسی

گفتیم که سهراب، پسر دو رگه ی رستم، که دور از پدر در خاک توران بزرگ شده است، برای جنگ با ایران سپاه زیادی جمع آوری می کند. توران کشوری است در شمال شرقی ایران که مردم آن از نژاد ترک و چینی اند. نقشه ی سهراب این است که کاووس، پادشاه ایران را بکشد و رستم را به جای کاووس به تخت پادشاهی بنشاند. سپس به توران حمله کند. افراسیاب را بکشد و خود به تخت پادشاهی توران بنشیند. سهراب به ایران حمله می کند و دژ سپید را فتح می کند. کیکاووس، پادشاه ایران، با کمک رستم سپاه زیادی فراهم می کند و به جنگ سهراب می رود. سهراب به سپاه ایران حمله می کند. سربازان و پهلوانان ایران از مقابل سهراب می گریزند. رستم بدون آن که خود را بشناساند برای جنگ با سهراب آماده می شود. اینک دنباله ی داستان را با هم می خوانیم.

\*\*\*

### جنگ اول

رستم و سهراب رزم خود را ابتدا با نیزه ی کوتاه آغاز می کنند. پس از آن که نیزه ها شکسته می شود، به شمشیر رو می آوردند. پس از آن که شمشیرها ریز ریز می شود، دست به عمود می برند.

یکی تنگ میدان فرو ساختند	به کوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان	به چپ باز بردند هردو عنان
به شمشیر هندی بر آویختند	همی ز آهن آتش فرو ریختند
به زخم اندرون، تیغ شد ریزریز	چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند زان پس عمود گران	غمی گشت بازوی کند آوران

رستم و سهراب آنقدر با عمود بر یک دیگر می کوبند تا برگستوان از تن اسب ها و زره بر تن خودشان پاره می شود. هر دو پهلوان، خسته، عرق کرده، با زبانی که از تشنگی چاک چاک است، برای مدت کوتاهی دست از جنگ می کشند.

ز اسبان فرو ریخت برگستوان  
تن از خوی پر آب و همه کام خاک  
زره پاره شد بر میان گوان  
یک از یکدگر ایستادند دور  
زیان گشته از تشنگی چاک چاک  
پر از درد باب و پر از رنج پور

رستم با خودش می گوید: « من هرگز نهنگی به این نیرومندی ندیده ام. در مقایسه با امروز، جنگ دیو سپید هیچ است. امروز از نیرو و قدرت خود نا امید شده ام. در برابر چشم سپاه ایران و توران، این جوان، که چندان چیزی از دنیا ندیده است، مرا از روزگار خود سیر کرده است. »

همی گفت رستم که هرگز نهنگ  
مرا خوار شد جنگ دیو سپید  
ندیدم که آید بدین سان به جنگ  
ز مردی شد امروز دل نا امید  
جوانی چنین ناسپرده جهان  
نه گردی، نه نام آوری از مهان  
به سیری رسانیدم از روزگار  
دو لشکر نظاره بدین کارزار

\*\*\*

پس از آن که رستم و سهراب نفسی تازه می کنند، این بار جنگ خود را با تیر و کمان از سر می گیرند. اما، از این کار هم نتیجه ای نمی گیرند.

زه زه بر نهادند هر دو کمان  
ز ره بود و خفتان و ببر بیان  
جوانه همان، سالخورده همان  
ز کلک و ز پیکانش نامد زیان

رستم دست به کمر سهراب می برد تا او را از روی زین اسب بلند بکند و بر زمین بزند، اما سهراب از جای خود تکان نمی خورد. سهراب گرز خود را می کشد و با آن به کف رستم می کوبد. رستم از شدت درد به خودش می پیچد.

دگر باره سهراب گرز گران  
بزد گرز و آورد کتفش به درد  
ز زین برکشید و بیفشارد ران  
بپیچید و درد از دلیری بخورد

سهراب خنده ای می کند و می گوید: «ای سوار! تو در جنگ با دلیران نمی توانی پایداری کنی. این اسب تو هم در وقت جنگ مانند خر است. بازوان تو از پیری سست شده است.»

بخندید سهراب و گفت ای سوار  
به زخم دلیران نه ای پایدار  
به رزم اندرون رخس گویی خر است  
دو دست سوار از همه بترست

دو پهلوان که از جنگ با یک دیگر خسته شده اند، از یک دیگر جدا می شوند.

\*\*\*

رستم که از جنگ با سهراب نتیجه ای نگرفته است، یک تنه به سپاه توران حمله می کند و آن سپاه بزرگ را پراکنده می سازد.

بدانسان که نخجیر بیند پلنگ  
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ

تهمتن به توران سپه شد به جنگ  
میان سپه اندر آمد چو گرگ

سهراب نیز، یک تنه به سپاه ایران حمله می کند و با گرزش پهلوانان بسیاری را نابود می کند.

به ایرانیان بر یکی حمله برد  
ز گرزش بسی نامور شد تباه

عنان را به پیچید سهراب گرد  
بزد خویشتن را به ایران سپاه

رستم چون چنین می بیند فکر می کند که مبادا سهراب، این ترک نوحواسته، به کاووس شاه گزندی برساند. روی این حساب، به سوی سپاه ایران می تازد. سهراب را می بیند که مانند گرگ در میان سپاه ایران افتاده است و نیزه و زره و دست او از خون سربازان ایرانی رنگین است. رستم خشمناک می شود و مانند شیر نعره ای می کشد و به سهراب می گوید: «ای ترک خونخوار! چرا به سپاه ایران حمله می کنی و مانند گرگ به گله می زنی؟»

از ایران سپه، جنگ با تو که کرد  
چو گرگ آمدی در میان رمه

بدو گفت کای ترک خونخواره مرد  
چرا دست یازی به سوی همه

سهراب در جواب می گوید: «تو اول به سپاه توران حمله کردی. سپاه توران از جنگ بین من و تو بر کنار بود.»

ازین رزم بودند بر بی گناه  
کسی با تو پیکار و کینه نجست

بدو گفت سهراب، توران سپاه  
تو آهنگ کردی بدیشان نخست

رستم می گوید: «امروز به پایان رسیده است و هوا تاریک شده است. شب هر یک به لشکرگاه خود برویم و فردا دنباله ی این رزم را از سر بگیریم.»

\*\*\*

سهراب به سرپرده ی خود می رود و به هومان، ژنرال سپاه توران، می گوید: «امروز، آن پهلوان ایرانی به سپاه ما حمله کرد و کسی را نکشت، اما من از ایرانیان خیلی کشتم و زمین را از خون آنها رنگین کردم. حالا، باید بساط میگساری راه بیاندازیم و با شراب، غم را از دل خارج کنیم.»

نکرد از دلیران کسی را تباه  
زمین را به خون و گل آغشته ام  
بباید به می غم ز دل کاستن

چنین گفت سهراب کو زین سپاه  
از ایرانیان من بسی کشته ام  
کنون خوان همی باید آراستن

سهراب و هومان و گروهی از همراهان به باده گساری مشغول می شوند. سهراب به هومان می گوید: «این شیرمردی که امروز با من نبرد کرد از نظر قد و بالا مانند من می ماند و از جنگ هراسی به دل راه نمی دهد. کتف و بازویش مانند من است و نشانی های مادرم را در او می بینم. گمان می کنم که او در حقیقت همان رستم، پدر من است. او پهلوانی بی مانند است و من نمی خواهم با پدر خود بجنگم.»

که با من همی گردد اندر نبرد	به هومان چنین گفت کین شیرمرد
به رزم اندرون دل ندارد دژم	ز بالای من نیست بالاش کم
بدان نیز لختی بتابم همی	نشانه‌های مادر بیابم همی
که چون او به گیتی نبرده کمست	گمانی برم من که او رستمست
شوم خیره، روی اندر آرم به روی	نباید که من با پدر جنگ جوی

هومان، که از طرف افراسیاب مخفیانه ماموریت دارد که نگذارد سهراب پدر خود را بشناسد، می‌گوید: «من رستم را در جنگ قبلاً دیده‌ام. این اسب خیلی شبیه رخس است اما رخس نیست.»

رسیدست رستم به من اند بار	بدو گفت هومان که در کارزار
و لیکن ندارد پی و پخش او	بدین رخس ماند همی رخس او

\*\*\*

از آن طرف، رستم به سراپرده کیکاووس شاه می‌رود و به او می‌گوید: «امروز هرچه با این پهلوان ترک زورآزمایی کردم فایده‌ای نداشت. فردا باید از راه کشتی گرفتن با او رو به رو شوم تا ببینم خدا چه می‌خواهد.»

به کشتی همی بایدم چاره کرد	چو فردا بیاید به دشت نبرد
ببینیم تا رای یزدان به چیست	بکوشم ندانم که پیروز کیست

کیکاووس می‌گوید: «من امشب به درگاه خدا دعا می‌کنم که فردا تو پیروز شوی.» رستم از پیش کیکاووس بیرون می‌آید و به سراپرده‌ی خود می‌رود.

\*\*\*

زواره، برادر رستم، پیش او می‌آید. رستم به برادرش می‌گوید: «فردا اگر از میدان جنگ پیروز برگشتم که هیچ. اما اگر کشته شدم، گریه و زاری نکن. هیچکدام در میدان جنگ نمانید و به زابلستان بروید.»

به آوردگه بر نسامم درنگ	گر ایدون که پیروز باشم به جنگ
تو زاری میاغاز و تندى مکن	و گر خود دگرگونه گردد سخن
مسازید جستن سوی رزم راه	مباشید یک تن برین رزمگاه
از ایدر به نزدیک دستان شوید	یکایک سوی زابلستان شوید

رستم به برادرش می‌گوید: «تو مادرم را دلداری بده و به او بگو که هیچ کس در جهان، عمر جاودان ندارد و همه باید دیر یا زود از این جهان بروند.»

چنین کرد یزدان قضا بر سرم	تو خرسند گردان دل مادرم
که سودی نداردت بودن نژند	بگویش که تو دل به من در میند
ز گردون مرا خود بهانه نماند	کس اندر جهان جاودانه نماند

«چه شیرها، دیوها، پلنگ‌ها، و نهنگ‌ها که در جنگ کشتم و نابود کردم. چه قلعه‌ها و دژها که با

خاک یکسان کردم. تاکنون از هیچ پهلوانی شکست نخورده ام.»

بسی شیر و دیو و پلنگ و نهنگ      تبه شد به چنگم به هنگام جنگ  
بسی باره و دژ که کردیم پست      نیاورد کس دست من زیر دست

« اگر هزار سال هم عمر کنی، سرانجام باید این جهان ترک کنی. کسی در جهان جاودان نمی ماند.»

اگر سال گشتی فزون از هزار      همین بود خواهد سرانجام کار  
همه مرگ راییم پیر و جوان      به گیتی نماند کسی جاودان

\*\*\*

نجستین نبرد بین رستم و سهراب این چنین به انجام می رسد. سهراب نشانی های پدرش را در رستم دیده است و دودل است. اما، هومان او را فریب می دهد و نمی گذارد تا او پدر خود را بشناسد. رستم که هرگز در عمرش پهلوانی به زور و بازوی سهراب ندیده است، آخرین وصیت های خود را به برادرش می کند و خود را برای فردا و کشتی با سهراب آماده می کند.

\*\*\*

دنباله ی داستان رستم و سهراب را و شرح کشتی گرفتن این دو پهلوان را در شماره ی آینده با هم خواهیم خواند.

\*\*\*

Email: [abbas.ahmadi@mailcity.com](mailto:abbas.ahmadi@mailcity.com)

Web site: <http://news.gooya.com/ahmadi.php>

File: Sohrab08.vnf